

فهرست

یادداشت مترجم هفت

بخش اول: در دریا

فصل اول: جنگل لاسوڈره	۵
فصل دوم: ناو کلیمور	۲۷
۱. اتحاد فرانسه و انگلیس	۲۷
۲. مسافر و کشتی در شب	۳۲
۳. عوام و اشراف در کنار هم	۳۴
۴. جنگ افزار	۴۴
۵. آدم و آهن	۴۸
۶. دو کفه ترازو	۵۴
۷. آن که بادبان برمی افرازد بخت خویش را می آزماید	۵۹
۸. نُه برابر است با سیصد و هشتاد	۶۳
۹. کسی می گریزد	۶۹
۱۰. می تواند آیا بگریزد؟	۷۲
فصل سوم: هالمالو	۷۹
۱. در آغاز کلمه بود	۷۹
۲. حافظه روستایی با دانش فرمانده برابری می کند	۸۶

۱۰۳	فصل چهارم: تلمارش
۱۰۳	۱. بر فراز تپه شنی
۱۰۸	۲. گوش دارد، ولی نمی شنود
۱۱۰	۳. فایده مقام و منصب
۱۱۴	۴. گشه
۱۲۳	۵. امضا: گوون
۱۲۶	۶. تحولات جنگ داخلی
۱۳۴	۷. رحم نکنید (اسم شب کمون)، امان ندهید (اسم شب پرنس‌ها)

بخش دوم: در پاریس

۱۴۷	فصل اول: سیموردن
۱۴۷	۱. کوچه‌های پاریس در آن زمان
۱۵۸	۲. سیموردن
۱۶۷	۳. نقطه ضعف
۱۷۱	فصل دوم: میخانه کوچه پان
۱۷۱	۱. مینوس، ائاک، رادامانت
۱۷۵	۲. با صدای بلندی که دل تاریکی را می شکافد یکدیگر را گواه می گیرند
۱۹۷	۳. لرزش عمیق تاروپودها
۲۱۵	فصل سوم: کنوانسیون
۲۱۵	۱. کنوانسیون
۲۱۵	یک
۲۱۷	دو
۲۱۹	سه
۲۲۵	چهار
۲۳۳	پنج
۲۳۵	شش
۲۳۷	هفت

هفت	فهرست
۲۴۱	هشت
۲۴۴	نُه
۲۵۴	ده
۲۵۰	یازده
۲۵۲	دوازده
۲۵۲	۲. مارا در پشت صحنه

بخش سوم: در وانده

۲۶۵	فصل اول: وانده
۲۶۵	۱. جنگل‌ها
۲۶۸	۲. آدم‌ها
۲۷۰	۳. تپانی انسان و جنگل
۲۷۴	۴. زندگی در زیر زمین
۲۷۶	۵. زندگی در نبرد
۲۸۴	۶. روح زمین در انسان حلول می‌کند
۲۸۸	۷. نبرد وانده بر تائی را ویران کرد
۲۹۳	فصل دوم: سه کودک
۲۹۳	۱. سهمگین‌تر از جنگ‌های داخلی
۳۰۳	۲. دُل
۳۱۱	۳. سیاه کوچک و نبرد بزرگ
۳۲۳	۴. برای دومین بار
۳۲۷	۵. قطره آب سرد
۳۳۰	۶. زخم سینه خوب شده، ولی از قلب هنوز خون می‌چکد
۳۳۹	۷. دوروی حقیقت
۳۴۸	۸. دردمند
۳۵۳	۹. دژی در شهر
۳۵۳	یک: تورگ
۳۵۵	دو: شکاف
۳۵۶	سه: سیاه‌چال

۳۵۸	چهار: کاخ کوچک روی پل
۳۶۲	پنج: در آهنی
۳۶۳	شش: کتابخانه
۳۶۴	هفت: انبار
۳۶۷	۱۰. گروگان‌ها
۳۷۳	۱۱. به مهابت دوران باستان
۳۷۸	۱۲. تلاش برای رهایی
۳۸۱	۱۳. اقدامات مارکی
۳۸۴	۱۴. اقدامات ایمانوس
۳۸۹	فصل سوم: کشتار سن بارتلمی
۳۸۹	یک
۳۹۳	دو
۳۹۶	سه
۳۹۹	چهار
۴۰۳	پنج
۴۰۷	شش
۴۱۰	هفت
۴۱۵	فصل چهارم: مادر
۴۱۵	۱. گذر مرگ
۴۱۸	۲. مرگ سخن می‌گوید
۴۲۴	۳. مهمه روستاییان
۴۲۹	۴. یک اشتباه
۴۳۳	۵. صدایی در بیابان
۴۳۷	۶. وضعیت
۴۴۰	۷. تمهیدات
۴۴۵	۸. نرم‌خویی و تندخویی
۴۵۴	۹. دیوان در برابر غولان
۴۶۰	۱۰. رادو
۴۶۹	۱۱. نامیدان

فهرست

زه

۴۷۵	۱۲. ناجی
۴۷۸	۱۳. دژخیم
۴۸۲	۱۴. ایمانوس هم رهایی می یابد
۴۸۵	۱۵. نباید کلید و ساعت را در یک جیب گذاشت
۴۹۳	فصل پنجم: خدا در هیئت دیو
۴۹۳	۱. بازیافتگان از دست رفته
۵۰۳	۲. از در سنگی تا در آهنی
۵۰۶	۳. بیدار شدن کودکان پس از خفتنشان
۵۱۵	فصل ششم: درگیری پس از پیروزی
۵۱۵	۱. لاتوناک در بند
۵۱۸	۲. گوون در اندیشه
۵۳۲	۳. شئل فرمانده
۵۳۷	فصل هفتم: فتودالیتة و انقلاب
۵۳۷	۱. نیاکان
۵۴۶	۲. محکمة نظامی
۵۵۰	۳. رأی محکمه
۵۵۷	۴. پس از سیموردن قاضی سیموردن صاحب اختیار
۵۵۹	۵. زندان
۵۷۰	۶. و خورشید همچنان می دمد
۵۸۱	اعلام

یادداشت مترجم

رمان نودوسه حماسه انقلاب فرانسه است و اشاره دارد به رویدادهای سال ۱۷۹۳ که از آن به عنوان دوران ترور یا وحشت یاد می‌کنند. در چنین سالی بیش از سیصد هزار تن به زندان می‌افتند و حدود هفده هزار تن - از جمله پادشاه، لویی شانزدهم، و ملکه ماری آنتوانت - با گیوتین اعدام می‌شوند. «۹۳ سال نبرد اروپاست با فرانسه و سال نبرد فرانسه است با پاریس. اما انقلاب چیست؟ پیروزی فرانسه است بر اروپا و پیروزی پاریس است بر فرانسه. عظمت این سال هولناک، یعنی ۹۳، بیش از باقی قرن است.»

هوگو قصد داشت در خلال ماجراهای سه رمان - مردی که می‌خندد، پادشاهی، نودوسه - انقلاب فرانسه را به تصویر کشد، اما کتاب پادشاهی هرگز نوشته نشد و این طرح عقیم ماند. وی در این باره می‌نویسد: «من اگر تاریخ انقلاب را بنویسم (که روزی چنین خواهم کرد)، از همه جنایت‌های انقلابیون پرده برمی‌دارم و مجرمان را رسوا می‌کنم.» البته وی در کتاب حاضر زیاده‌روی‌ها و سنگدلی‌ها و خشک‌اندیشی‌های دو طرف را آشکار می‌کند و اسم شب هردو را فاش می‌کند: «رحم نکنید» در مقابل «امان ندهید». اما بر آرمان جمهوری خواهی خود نیز صحنه می‌گذارد: «انقلاب ملت را بر تخت می‌نشانند، و ملت یعنی مردم، یعنی بشر.»

هوگو، که در روزگار جوانی هوادار نظام پادشاهی بود، یک‌چند ناپلئون بناپارت را می‌ستاید، اما در شصت‌وهفت‌سالگی جمهوری خواهی دوآتشه

می‌شود و در هفتادسالگی دست به نگارش نودوسه می‌زند. اما اینکه چرا از دوران انقلاب فرانسه (۱۷۸۹ تا ۱۷۹۹) سال ۱۷۹۳ را برمی‌گزیند از آن روست که این سال سالی است بحرانی و سرنوشت‌ساز. در این زمان، اشراف‌زادگان همه با دشمنان ملت متحد می‌شوند و از هر سو بر انقلاب می‌تازند. اسپانیا از جنوب، پروس از شرق، و واند (در استان بُرتائی^۱) در غرب فرانسه سلاح برمی‌گیرند تا ورود انگلیسی‌ها از راه دریا را هموار کنند. هوگو بر آن است که «سرزمین بُرتائی طی سده‌ها به حق سر به شورش برداشته، اما آخرین بار به نادرستی در برابر انقلاب قد علم کرده است».

در سپتامبر ۱۷۹۲، مجلس کنوانسیون الغای نظام پادشاهی را اعلام می‌کند و از همان زمان نخستین سال تقویم انقلاب آغاز می‌شود. در سال ۹۳، پس از تشکیل «دادگاه انقلاب»، کمیته نجات ملی تصمیم می‌گیرد سپاهی را برای مقابله با شورشیان سلطنت‌طلب به واند اعزام کند. در این زمان، هوگو سه شخصیت را، که نماینده سه دیدگاه متفاوت‌اند، در برابر هم قرار می‌دهد:

– مارکی دو لانتوناک، پرنس برتانیایی، که به انگلستان پناه برده بود، به بُرتائی بازمی‌گردد تا فرماندهی شورشیان سلطنت‌طلب را به دست گیرد. او مظهر اشرافیتی است که به اصول سخت پای‌بند است و فساد نمی‌پذیرد، اما بی‌رحم است و بی‌گذشت: روستاها را به آتش می‌کشد، مجروحان را تیر خلاص می‌زند و زنان را نیز تیرباران می‌کند.

– گوون دو لانتوناک، نوه برادر مارکی دو لانتوناک، جمهوری‌خواهی شریف است و در واند با مارکی پیکار می‌کند. او نمونه راستین یک انقلابی

۱. واژه Bretagne به معنی «بریتانیا» و نیز «بُرتائی» است. وقتی این واژه در ترکیب «بریتانیای کبیر» به کار می‌رود، اشاره دارد به سرزمین‌های انگلستان و اسکاتلند و ولز. اما زمانی که تنها به کار می‌رود، به استان یا ناحیه بُرتائی در فرانسه اطلاق می‌شود. شایان ذکر است که به ناحیه بُرتائی «بریتانیای صغیر» هم گفته‌اند.

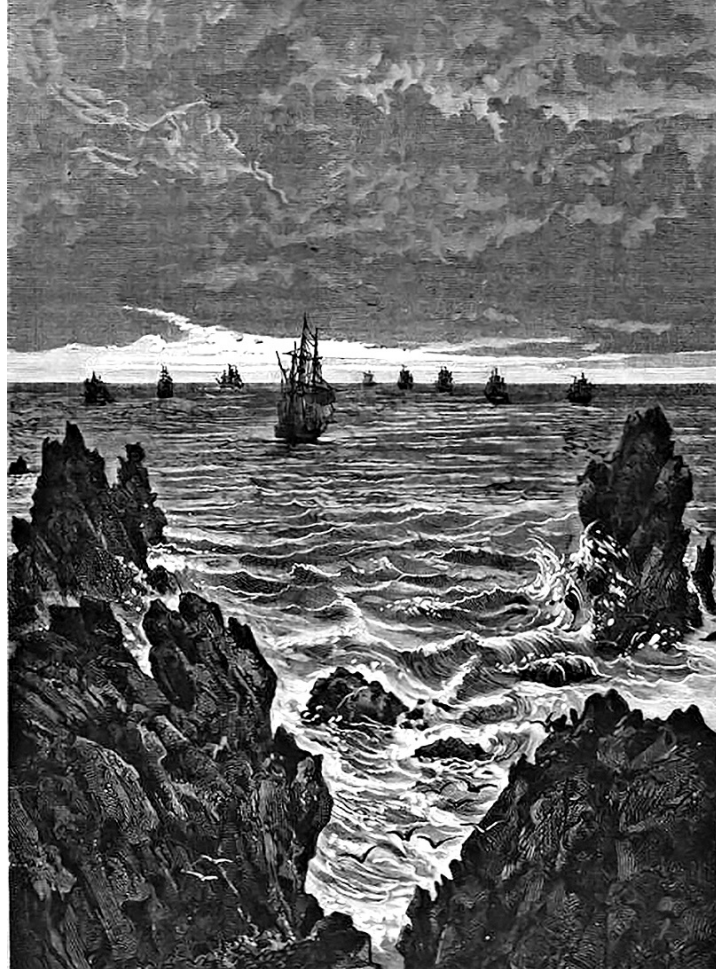
راست‌کردار، آرمان‌گرا و بشردوست است که به پیشرفت انسان می‌اندیشد. وی بی‌گمان معرّف آرمان‌های ویکتور هوگوست.

– سیموردن، کشیش سابق، نماینده آرمان‌های خشک و بی‌رحمانه انقلابی است، که چون مارکی دو لانتوناک ترجیح می‌دهد بمیرد تا آنکه در وظایفش کوتاهی کند. وی، که در گذشته مربی و آموزگار گوون بوده، افکار و عقایدش را به وی منتقل کرده است و پدر معنوی وی به شمار می‌رود. اما کمیته مرکزی که از گذشت و بخشندگی گوون بی‌مناک است سیموردن را مأمور نظارت بر اعمال گوون می‌کند. گفته‌اند که استالین در جوانی نسخه روسی نودوسه را خوانده بوده و سخت تحت تأثیر شخصیت سیموردن قرار گرفته بوده است.

در این میان، هوگو سیمای زنی بیوه با سه فرزندش را نیز به تصویر می‌کشد که نماینده ملت معصوم و ستم‌دیده‌اند.

ویکتور هوگو در کتاب ویلیام شکسپیر می‌نویسد: «مردان سده نوزدهم حاصل سال‌های هشتادونه^۱ و نودوسه‌اند. این دو پدر و مادرشان‌اند.» نگارش رمان نودوسه از ۱۶ دسامبر ۱۸۷۲ تا ۹ ژوئن ۱۸۷۳ به درازا کشید و در ۱۹ فوریه ۱۸۷۴ به چاپ رسید. پس از انتشار با استقبال کم‌نظیری روبه‌رو شد و هشت هزار نسخه از آن ظرف دوازده روز به فروش رفت.

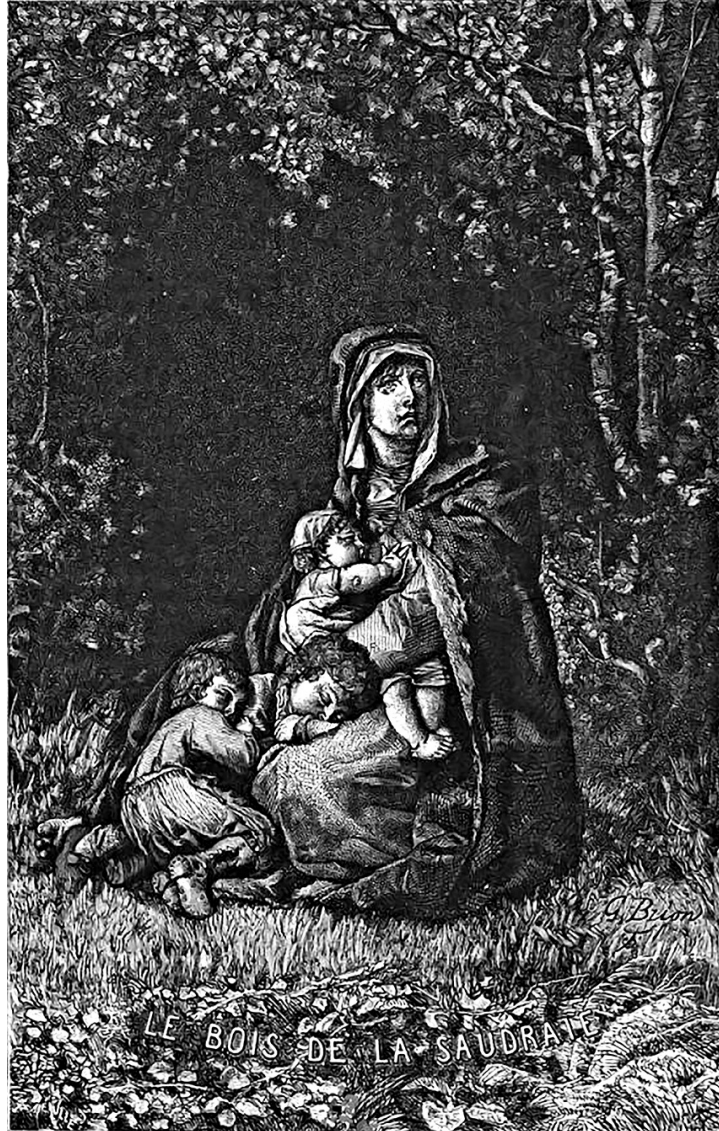
۱. در سال ۱۷۸۹، با یورش مردم به زندان باستیل، دوران انقلاب کبیر فرانسه آغاز می‌شود.



در دریا

بخش اول

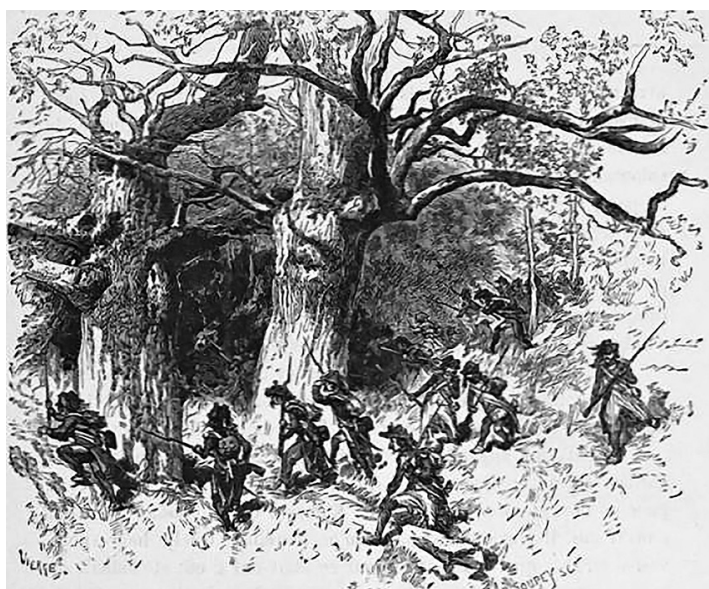
در دریا



جنگل لاسوڈرہ

فصل اول

جنگل لاسوڈره



در واپسین روزهای ماه مه ۱۷۹۳، یکی از گردان‌هایی که سانتیر^۱ از پاریس به ناحیه برتانی^۲ اعزام کرده بود جنگل مهیب لاسوڈره در آستیه را کاوش می‌کردند. شمارشان به سیصد نفر هم نمی‌رسید،

۱. Santerre؛ ژنرال انقلابی فرانسوی.

۲. Bretagne؛ ناحیه‌ای در فرانسه. (همه پانویس‌ها از مترجم است.)

چراکه بسیاری از آنان در این نبرد سخت جان باخته بودند. این درست زمانی بود که، پس از درگیری‌های آرگن و ژمپ و والمی، از گردان اول پاریس که ششصد رزمندهٔ داوطلب داشت تنها بیست و هفت نفر، از گردان دوم سی و سه نفر، و از گردان سوم گردان‌هایی که از پاریس به واندۀ اعزام شده بودند از نهصد و دوازده رزمنده تشکیل شده بودند. هر گردان سه عرّاده توپ داشت. آن‌ها خیلی زود به راه افتاده بودند. در ۲۵ آوریل، زمانی که گویه وزیر دادگستری و بوشت وزیر جنگ بود، لوین، عضو کمون^۲، اعلام کرد که شورای مصلحت پیشنهاد کرده است گردان‌هایی از سربازان داوطلب را به واندۀ بفرستند. در اول ماه مه، سانتیر تریبی داده بود تا دوازده هزار سرباز با سی عرّاده توپ و یک گردان توپچی روانهٔ کارزار شوند. این گردان‌ها، که در اندک‌زمان سازماندهی شدند، چنان رشادتی از خود نشان دادند که سرمشق رزمندگان امروز شدند. امروزه سپاهیان را به شیوهٔ آنان صف‌آرایی می‌کنند. آنان تناسبی را که میان سربازان و درجه‌داران رعایت می‌شد دگرگون کردند.

در ۲۸ آوریل، کمون پاریس به نظامیان تحت فرماندهی سانتیر فرمان داد: «به کسی رحم نکنید! کسی را زنده نگذارید!» در آخر مه، از دوازده هزار نیروی اعزامی پاریس، هشت هزار نفر جان باختند.

گروهانی که در جنگل لاسوژره موضع گرفته بود کاملاً مراقب اوضاع بود. هیچ شتابی نداشت. گاه نگاهی به چپ می‌انداخت و گاه به راست، گاه به پیش‌رو و گاه به پشت‌سر. کلیر^۳ گفته بود: «سرباز باید پشت سرش هم چشم داشته باشد.» دیرزمانی بود که پیاده راه

۱. Vandée؛ ناحیه‌ای در فرانسه، در کنار اقیانوس اطلس.

۲. Commune؛ حکومت بلدی پاریس (۱۷۹۴-۱۷۸۹) در دوران انقلاب فرانسه.

۳. Kléber؛ ژنرال انقلابی فرانسوی.

می سپردند. ساعت چند بود؟ چه زمانی از روز بود؟ معلوم نبود. زیرا در جنگل‌های انبوه خودرو همیشه هوا تاریک است.

جنگل لاسوڈره حزن‌انگیز بود. در یکی از نقاط بی‌درخت این جنگل بود که در نوامبر ۱۷۹۲ جنگ داخلی آغاز شد. موسکتون^۱، آن درنده‌خوی لنگ، از میان یکی از همین بوته‌زارهای شوم بیرون آمد. شمار قربانیان این کارزار به حدی بود که از شنیدنش مو بر اندام آدمی راست می‌شد. مکانی هولناک‌تر از آن نبود. سربازها با احتیاط پیش می‌رفتند. بیشه غرق در گُل بود. پیرامونشان دیوار لرزانی از شاخ و برگ بود که طراوتش به خوبی احساس می‌شد. اشعه خورشید از منافذ این دیوار سبز تیره عبور می‌کرد. گلابول و زنبق و نرگس، و نیز گل‌های ریز خودرویی که در هوای خوش می‌رویند، و گل‌های زعفران فرش گسترده سبزه‌زار را گلدوزی کرده بودند. خزه‌های گوناگون، از خزه‌های کرم‌مانند گرفته تا خزه‌های ستاره‌گون، زمین را پر کرده بودند. سربازان در سکوت خس و خار را کنار می‌زدند و گام به گام پیش می‌رفتند. پرنده‌گان بر فراز سرنیزه‌ها نغمه می‌سرودند.

لاسوڈره از جنگل‌های انبوهی بود که در گذشته، در دوران صلح و آرامش، اهالی شهر شبانگاه برای شکار پرنده به آنجا می‌رفتند. لیکن در آن ایام آنجا انسان شکار می‌کردند.

جنگل پر از درختان توس و آلس و بلوط بود. زمین هموار بود. خزها و علف‌های پرپشت صدای پای سربازان را خفه می‌کردند. کوره‌راهی آنجا نبود یا اگر بود خیلی زود محو می‌شد. راج، آلوی جنگلی، سرخس، توده‌های خارخر و بوته‌های بلند تمشک چندان بود که محال بود بتوان انسانی را در ده‌قدمی دید.

با عبور مرغابی و حواصیل از میان درختان، سربازان دریافتند که به مرداب نزدیک شده‌اند.

۱. Mousqueton؛ افسر خون‌خوار فرانسوی.

همچنان پیش می‌رفتند. نگران و هراسان از اینکه مبادا آنچه را در پی‌اش هستند بیابند، بی‌نظم و ترتیب می‌رفتند. گاهی نشانه‌ای از اردوگاهی، محل سوخته‌ای، علف‌های لگدمال‌شده‌ای، صلیبی چوبی یا شاخه‌ای خونین می‌دیدند. در جایی سوپی خورده بودند، در جایی عبادت کرده بودند و در جایی زخمیان را مداوا کرده بودند. اما کسانی که آنجا بودند ناپدید شده بودند. ولی آخر کجا بودند؟ شاید خیلی دور، شاید خیلی نزدیک، تفنگ به دست پنهان شده بودند. جنگل خلوت به نظر می‌رسید. گردان بر احتیاطش افزود. تنهایی موجب بدگمانی می‌شد. چون کسی را نمی‌دیدند، هراسان‌تر می‌شدند. با جنگلی بدنام طرف بودند. ممکن بود در کمینشان باشند.

سی‌سرباز زبده به فرماندهی یک گروه‌بان، به‌عنوان پیش‌قراول، با فاصله زیادی جلوتر از دیگران می‌رفتند. زنی هم همراهشان بود که سوروساتچی^۱شان بود. این‌گونه زنان ترجیح می‌دهند به پیش‌قراولان ملحق شوند. با خطر روبه‌رو می‌شوند، اما چیزهای تازه می‌بینند. کنجکاووی نزد زنان شهامت به شمار می‌رود.

ناگهان گروه پیش‌قراولان، به‌سان شکارچی‌ای که مخفی‌گاه شکار را بیابد، یکه‌خوردند. از میان انبوه درختان صدایی چون صدای وزش باد به گوش رسید و گویی شاخ‌وبرگ‌ها تکان خوردند. سربازان به هم علامت دادند.

زمانی که کمین و کاوش به عهده پیش‌قراولان است، نیازی به مداخله افسران نیست. همه چیز به‌خودی‌خود صورت می‌گیرد.

در کم‌تر از یک دقیقه مکانی که در آن حرکتی مشاهده شده بود محاصره شد. دورتادور آن دایره‌ای از تفنگ‌پدید آمد. سربازان کانون تاریک‌بیشه را از هر سو نشانه گرفتند، انگشتشان را روی ماشه

۱. Vivandière؛ زنی که همراه نظامیان می‌رفت و به آنان نوشیدنی و غذا می‌فروخت.



گذاشتند و به مکان مشکوک چشم دوختند. فقط منتظر بودند تا به
 اشارهٔ گروهیان آن نقطه را به رگبار ببندند.
 اما زن سوریساتچی خطر کرد و نگاهی به آن سوی شاخ و برگ‌ها
 انداخت، و درست زمانی که گروهیان می‌خواست فرمان آتش بدهد
 فریاد زد:



— دست نگه دارید!

سپس رو به سربازان کرد و گفت:

— شلیک نکنید، رفقا!

و به سوی مکانی بی درخت دوید. سربازان در پی اش رفتند.

به راستی کسی آنجا بود.

در انبوه ترین نقطه، کنار محوطه‌ای بی درخت که کوره‌های زغال پس از سوزاندن ریشه‌های درختان پدید می‌آوردند، در حفره‌ای میان شاخه‌ها اتاقکی از شاخ و برگ بود که چون خوابگاه به نظر می‌آمد. آنجا زنی روی خزه‌ها نشسته بود. در آغوشش کودکی بود که شیر می‌خورد و بر زانوانش دو کودک موبور خفته بودند.

کمین‌گاهی که تصورش را می‌کردند همین بود.

زن سورو ساتچی فریاد زد:

— اینجا چه می‌کنید؟

زن سر برداشت.

سورو ساتچی با خشم افزود:

— مگر دیوانه‌اید که اینجا نشسته‌اید!

و باز ادامه داد:

— چیزی نمانده بود هلاک شوید!

آن‌گاه خطاب به سربازان گفت:

— یک زن اینجا است.

یکی از سربازها گفت:

— این را که خودمان می‌بینیم!

سورو ساتچی گفت:

— آمدن به جنگل خودکشی است! این دیگر چه حماقتی است!

زن، مات و مبهوت، از ترس خُشک‌ش زده بود و طوری به اطرافش نگاه می‌کرد که انگار این تفنگ‌ها، شمشیرها، سرنیزه‌ها و چهره‌های خشن را در خواب می‌بیند.

دو کودک از خواب پریدند و زیر گریه زدند. یکی شان گفت:

— گشمنه.

دیگری گفت:

— می ترسم.
 کودک کوچک تر همچنان سینه مادر را می مکید.
 زن سوروباتچی خطاب به این کودک گفت:
 — کار خوب را تو می کنی!
 مادر از ترس چیزی نمی گفت. گروهبان فریاد زد:
 — نترسید، ما گردان کلاه قرمزها هستیم.
 زن سراپا لرزید. گروهبان را نگاه کرد. از چهره خشکش تنها سبیل
 و ابروها و دو اخگر فروزان که چشمانش بودند دیده می شد.
 سوروباتچی افزود:
 — همان صلیب سرخ سابق.
 گروهبان پرسید:
 — که هستی، خانم؟
 زن همچنان وحشت زده به او می نگریست. زنی بود جوان، لاغر،
 رنگ پریده و ژنده پوش. بالا پوش ضخیم روستاییان برتانیایی را به
 تن داشت و شال پشمی اش را با ریسمان دور گردنش بسته بود.
 سینه اش را با لاقیدی جانوری ماده بیرون انداخته بود. از پاهای بی
 کفش و جورابش خون می آمد.
 گروهبان گفت:
 — زن فقیری است.
 و سوروباتچی با لحنی خشک و صدایی زنانه که تا حدی لطیف
 بود پرسید:
 — اسمتان چیست؟
 زن با صدایی لرزان و تقریباً نامفهوم زیر لب گفت:
 — میشل فلیشار.

۱. Le Bonnet rouge؛ در جریان انقلاب فرانسه صلیب سرخ را به این نام می خواندند.

سوروساتچی در حالی که با دست زمختش سر طفل شیرخوار را نوازش می‌کرد پرسید:

— این بچه چند سالش است؟

مادر نفهمید چه می‌گوید. سوروساتچی گفت:

— سن بچه را پرسیدم.

مادر جواب داد:

— هجده ماه.

— بزرگ شده. دیگر نباید شیر بخورد. باید خودم بهش غذا بدهم.

می‌توانم بهش سوپ بدهم.

مادر کمی قوت قلب یافت. دو بچه‌ای که از خواب پریده بودند بیش‌تر کنجکاو بودند تا هراسان. از پر کلاه سربازها خوششان آمده بود. مادر گفت:

— این بچه‌ها گرسنه‌اند.

و افزود:

— من دیگر شیر ندارم.

گروهبان با صدای بلند گفت:

— بهشان غذا می‌دهیم. به تو هم همین‌طور. ولی موضوع دیگری

هم هست. چه مرام و مسلکی داری؟

زن گروهبان را نگاه کرد و جوابی نداد. گروهبان پرسید:

— شنیدی چه گفتم؟

زن من و من‌کنان جواب داد:

— خیلی جوان بودم که روانه صومعه‌ام کردند. ولی شوهر کردم.

مذهبی نیستم. راهبه‌ها فرانسه یادم دادند. دهکده‌مان را آتش زدند.

ولی ما نجات پیدا کردیم. طوری فرار کردیم که فرصت نشد کفش

بپوشم.

— ازت پرسیدم چه مرامی داری؟

— نمی دانم.

گروهبان حرفش را ادامه داد:

— بعضی از زن‌ها جاسوس‌اند. جاسوس‌ها را تیرباران می‌کنند.
خب، بگو ببینم. کولی که نیستی؟ و طنت کجاست؟
زن، که گویی باز منظور گروهبان را نفهمیده بود، همچنان نگاهش
می‌کرد. گروهبان تکرار کرد:
— و طنت کجاست؟

— نمی دانم.

— چطور اسم کشورت را نمی دانی؟

— آه! کشورم را می‌گویی؟ چرا می‌دانم.

— خب، بگو!

— مزرعهٔ سیسکوئننار، تو محلهٔ کشیش آزه.

این بار نوبت گروهبان بود که بهتش بزند. کمی فکر کرد، بعد
پرسید:

— چه گفتی؟

— سیسکوئننار.

— این که وطن نیست!

— من اینجا زندگی می‌کنم.

زن پس از اندکی تأمل افزود:

— آهان! فهمیدم. شما اهل فرانسه‌اید، من اهل برتانی‌ام.

— خب؟

— این‌ها دو اسم متفاوت‌اند.

گروهبان فریاد زد:

— ولی مال یک کشورند.

زن فقط به همین بسنده کرد که بگوید:

— اهل سیسکوئننارم.

- پس برو به سیسکوئننیا. خانوادهات هم آنجا هستند؟
 — بله.
 — چه کاره‌اند؟
 — همه‌شان مرده‌اند. کسی را ندارم.
 گروهبان، که کمی پرچانه بود، همچنان پرس و جو می‌کرد.
 — لعنت بر شیطان! بالاخره آدم قوم و خویش دارد، یا روزی
 داشته. بگو که هستی! حرف بزن!
 زن مات و مبهوت گوش می‌کرد. عبارت «یا روزی» برایش
 بیش‌تر شبیه زوزه حیوان بود تا صدای آدم.
 زن سوروباتچی احساس کرد که باید پادرمیانی کند. طفل
 شیرخوار را نوازش کرد و با دست به آرامی روی گونه‌های دو کودک
 دیگر زد. سپس پرسید:
 — اسم این کوچولوی شیرخوار چیست؟ دختر است.
 مادر پاسخ داد:
 — ژرژت.
 — و اسم پسر بزرگت؟ این ناقلا برای خودش مردی شده.
 — رنه‌ژان.
 — بچه کوچک‌تر؟ او هم مرد شده. هنوز تپیل است.
 — گروزالن.
 — چه بچه‌های خوبی! مثل آدم بزرگ‌ها هستند.
 اما گروهبان هنوز پافشاری می‌کرد.
 — بگو ببینم خانم، خانه داری؟
 — قبلاً داشتم.
 — کجا؟
 — تو آزه.
 — چرا در خانهات نیستی؟

- چون آتشش زدند.
- کی آتشش زد؟
- نمی دانم. تو جنگ آتش گرفت.
- از کجا می آبی؟
- از همان جا.
- کجا می روی؟
- نمی دانم.
- برو سر اصل مطلب. بگو که هستی؟
- نمی دانم.
- نمی دانی که هستی؟
- از کسانی هستیم که قسر در رفتیم.
- کدام طرفی هستی؟
- نمی دانم.
- طرف آبی ها هستی؟ طرف سفیدهایی؟ با که هستی؟^۱
- با بچه هایم هستیم.
- لحظه ای سکوت شد. سورو ساتچی گفت:
- من بچه ندارم. فرصتش پیش نیامد.
- گروه بان پرس و جویش را از سر گرفت.
- پدر و مادر که داری! ببین، خانم، از پدر و مادرت بگو. اسم من رادوست. گروه بانم. خیابان شیرش میدی زندگی می کنم. پدر و مادرم هم همان جا زندگی می کردند. می توانم از پدر و مادرم بگویم. حالا تو از پدر و مادرت بگو. بگو پدر و مادرت که بودند.
- اسمشان فلیشار بود، فقط همین.
- بله، فلیشار فلیشار است، مثل رادو که رادوست. ولی آدم مشخصاتی دارد. مشخصات پدر و مادرت را بگو. چه کاره بودند؟
-
۱. جمهوری خواهان اونیفورم آبی به تن می کردند و سلطنت طلبان اونیفورم سفید.

چه کاره‌اند؟ خانوادهٔ فیلشار چه کار می‌کردند؟

— کشاورز بودند. پدرم علییل بود و نمی‌توانست کار کند. چون ارباب، اربابش، اربابمان فلکش کرده بود. البته گذشت به خرج داده بود. چون پدرم خرگوش شکار کرده بود که مجازاتش مرگ است. ولی ارباب به او رحم کرد و گفت: «فقط صد ضربه چوب بزنی‌اش!» آن وقت پدرم زمین‌گیر شد.

— خب، بعد؟

— پدر بزرگم پروتستان بود. کشیش محله او را روانهٔ گالی^۱ کرد. آن زمان من خیلی کوچک بودم.

— دیگر چه؟

— پدر شوهرم نمک قاچاق می‌کرد. شاه دارش زد.

— شوهرت چه؟ او چه کار می‌کرد؟

— می‌جنگید.

— برای که؟

— برای شاه.

— دیگر برای که؟

— برای اربابش.

— و بعد؟

— برای آقای کشیش.

یکی از سربازها فریاد زد:

— لعنت به این وحشی‌ها!

زن از ترس یکه خورد. سروساتچی با ملایمت گفت:

— ببین، خانم، ما پارسی هستیم.

زن دو دستش را به هم گرفت و فریاد زد:

— وای، خدای من! یا عیسی مسیح!

۱. نوعی کشتی بادبانی و پارویی که محکومان را برای پارو زدن به آنجا می‌بردند.

گروهیان گفت:

— خرافات بس است!

سوروساتچی کنار زن نشست و پسر بزرگ تر را بغل کرد. کودک مقاومت نکرد. کودکان همان طور که هراسان می شوند همان طور هم اعتماد می کنند. کسی هم دلیلش را نمی داند. انگار ادراک درونی دارند.

— خانم جان، چه بچه های قشنگی دارید! سنشان را می شود حدس زد. پسر بزرگ تر چهارساله است و برادرش سه ساله. این کوچولو هم که شیر می خورد خیلی شکموست. عجب هیولایی است! این طور مادرت را نخور! ببینید، خانم. اصلاً نترسید. باید به این گردان ببینید، مثل من. مرا اوزارد^۱ صدا می کنند. این لقب من است. ترجیح می دهم اوزارد صدا می کنند تا اینکه مثل مادرم خانم بیکورنو صدا می کنند. مسئول تأمین خوراک هستیم. در حالی که این ها به جان هم می افتند و همدیگر را می کشند، من بهشان نوشیدنی می دهم. شیطان هم خدم و حشم دارد. اندازه پایمان تقریباً یکی است؛ یک جفت از کفش هایم را به تو می دهم. دهم اوت پاریس بودم. من به وستیرمان^۲ شراب دادم. چه زود گذشت! من گردن زدن لویی شانزدهم، معروف به لویی کاپه^۳، را دیده ام. دلش نمی خواست این طور بمیرد. فکرش را بکنید، خانم، سیزدهم ژانویه داشت شاه بلوط بو می داد و در کنار خانواده اش شاد و خندان بود. وقتی به زور روی آن تخته گیوتین کذایی خوابانندش، نه لباس رسمی به تن داشت نه کفش پایش بود. فقط یک پیراهن و یک نیم تنه پاره با شلوارک خاکستری و جوراب ابریشمی خاکستری داشت. خودم دیدم. کالسکه ای که او را با خود

۱. Houzarde؛ سرباز سواره نظام سبک اسلحه.

۲. Westermanne؛ سردار انقلابی فرانسوی که در ۱۷۹۴ با گیوتین اعدام شد.

۳. Louis Capet؛ نامی تحقیرآمیز که انقلابیون به لویی شانزدهم، پادشاه فرانسه، داده بودند.

آورد سبزرنگ بود. با ما بیایید. این گردان بچه‌های خوبی دارد. شما اغذیه فروش شماره دو می شوید. کار یادتان می‌دهم. خیلی آسان است. قمقمه و زنگوله‌مان را برمی‌داریم و میان هیاهو، زیر باران تیر و گلوله توپ، در بحبوحه نبرد فریاد می‌زنیم: «بچه‌ها، چه کسی شراب می‌خواهد؟» کاری بدتر از این نیست. من به همه شراب می‌دهم، واقعاً به همه می‌دهم. سفید و آبی برایم فرقی ندارد. با آنکه طرفدار آبی‌ها هستم، ولی به همه شراب می‌دهم. زخمی‌ها تشنه‌اند. هرکس با هر مرامی می‌میرد. آدم‌هایی که می‌میرند می‌توانستند با هم دوست باشند. جنگیدن کار احمقانه‌ای است! با ما بیایید. اگر کشته شدم، هرچه دارم بردارید. من همینم که می‌بینید. زنی مهربان و آدمی دلیرم. اصلاً نترسید.

کلام سورو ساتچی که به آخر رسید، زن زمزمه کرد:
 — اسم زن همسایه‌مان ماری‌ژان بود، اسم کلفت‌مان ماری‌کلود.
 در همین حال گروه‌بان رادو سربازش را سرزنش می‌کرد.
 — دهانت را ببند. تو این خانم را ترساندی. آدم جلوی خانم‌ها که بدوبیراه نمی‌گوید.

سرباز پاسخ داد:
 — آخر این ماجرای که این خانم تعریف می‌کند از نظر یک آدم شرافتمند قتل‌عام است. آدم به کسی از نقطه‌ای دورافتاده برمی‌خورد که ارباب پدرشوهرش را زمین‌گیر کرده، کشیش پدربزرگش را به گالی فرستاده و شاه پدربزرگش را دار زده. برای مردکی حقیر می‌جنگند! شورش مسخره‌ای است. به خاطر ارباب و کشیش و شاه به جان هم می‌افتند.

گروه‌بان فریاد زد:
 — همه تان ساکت شوید!
 سرباز گفت:

— باشد، گروهبان، ساکت می شویم. ولی باید قبول کرد حیف است زنی زیبا به خاطر چشم های قشنگ یک عرقچین به سر به در دسر بیفتند!

— اینجا باشگاه انقلابیون نیست. نطق نکنید!

سپس رو به زن کرد و پرسید:

— و اما شوهرت، خانم. کجاست؟ چه می کند؟

— کاری نمی کند، چون او را کشته اند.

— کجا؟

— میان پرچین.

— کی؟

— سه روز پیش.

— چه کسی او را کشت؟

— نمی دانم.

— یعنی چه! نمی دانی چه کسی شوهرت را کشت؟

— نه.

— آبی بود یا سفید؟

— گلوله بود.

— سه روز پیش؟

— بله.

— از کدام طرف شلیک شد؟

— از سمت ارنه. شوهرم افتاد. فقط همین.

— از وقتی شوهرت مرده چه کار می کنی؟

— بچه هایم را با خودم می برم.

— به کجا؟

— به سمت جلو.

— کجا می خوابی؟

— رو زمین.

— چه می خوری؟

— هیچی.

گروهان سبیلش را به بینی اش چسباند و گفت:

— هیچی؟

— آلو جنگلی می خوریم، یا اگر تمشکی از پارسال مانده باشد، یا

قره قاط، یا جوانه سرخس.

— راست گفתי، همان هیچی.

پسر بزرگ تر، که گویی متوجه موضوع شد، گفت:

— گشمنه.

گروهان تکه نانی را از جیبش درآورد و به طرف مادر دراز کرد.

مادر نان را دو قسمت کرد و به پسر بچه ها داد. بچه ها با ولع آن را

بلعیدند. گروهان زیر لب گفت:

— برای خودش چیزی نگه نداشت.

سربازی گفت:

— لابد گرسنه نیست.

گروهان گفت:

— نه، برای اینکه مادر است.

صدای بچه ها درآمد.

یکی شان گفت:

— تشمنه.

دیگری هم گفت:

— تشمنه.

گروهان گفت:

— تو این جنگل لعنتی آب پیدا نمی شود؟

سوروساچی لیوان مسی ای را که کنار زنگوله اش به کمرش بسته

شده بود برداشت، شیر قمقمه‌ای را که به فانسقه‌اش بود باز کرد، قدری آب در لیوان ریخت و آن را به لب کودکان نزدیک کرد.

اولی نوشید و اخم کرد.

دومی نوشید و تف کرد.

سوروساتچی گفت:

— این که خوب است!

گروهبان پرسید:

— شراب است؟

— بله، شراب ناب، ولی این‌ها دهاتی‌اند.

و لیوانش را پاک کرد. گروهبان گفت:

— پس همین‌طور می‌روی تا به جای امن برسی؟

— چاره‌ای ندارم.

— از میان مزارع راهت را می‌گیری و می‌روی؟

— تا جایی که می‌توانم می‌دوم، بعد راه می‌روم، بعد به زمین

می‌افتم.

سوروساتچی گفت:

— زن بیچاره!

زن نک‌ونال‌کنان گفت:

— آدم‌ها با هم می‌جنگند. از هر طرف صدای شلیک گلوله می‌آید.

نمی‌دانم از جان هم چه می‌خواهند. فقط می‌دانم که شوهرم را

کشته‌اند.

گروهبان قنداق تفنگش را زمین گذاشت و فریاد زد:

— جنگ عجب حماقتی است! خرید است!

زن حرفش را ادامه داد:

— دیشب توی نرد خوابیدیم.

— هر چهار تایی؟

— هر چهار تایی.

— خوابیدید؟

— خوابیدیم.

— پس سر پا خوابیدید.

بعد رو به سربازانش کرد و گفت:

— رفقا، اینجا به تنه درخت نرد می گویند. منظورش تنه درخت
تنومند و کهنسالی است که درونش خالی شده و یک نفر می تواند در
آن بایستد. چه توقعی از این ها دارید؟ می خواهید طرفدار پارسی ها
باشند!

سوروسا تچی گفت:

— خوابیدن در تنه درخت! آن هم با سه بچه!

گروه بان افزود:

— آن وقت فکر عابرنانی را بکنید که از کنار درخت رد می شوند و
چیزی نمی بینند، ولی می شنوند که درخت می گوید: «بابا! مامان!»
واقعاً که خنده دار است!
زن آهی کشید و گفت:

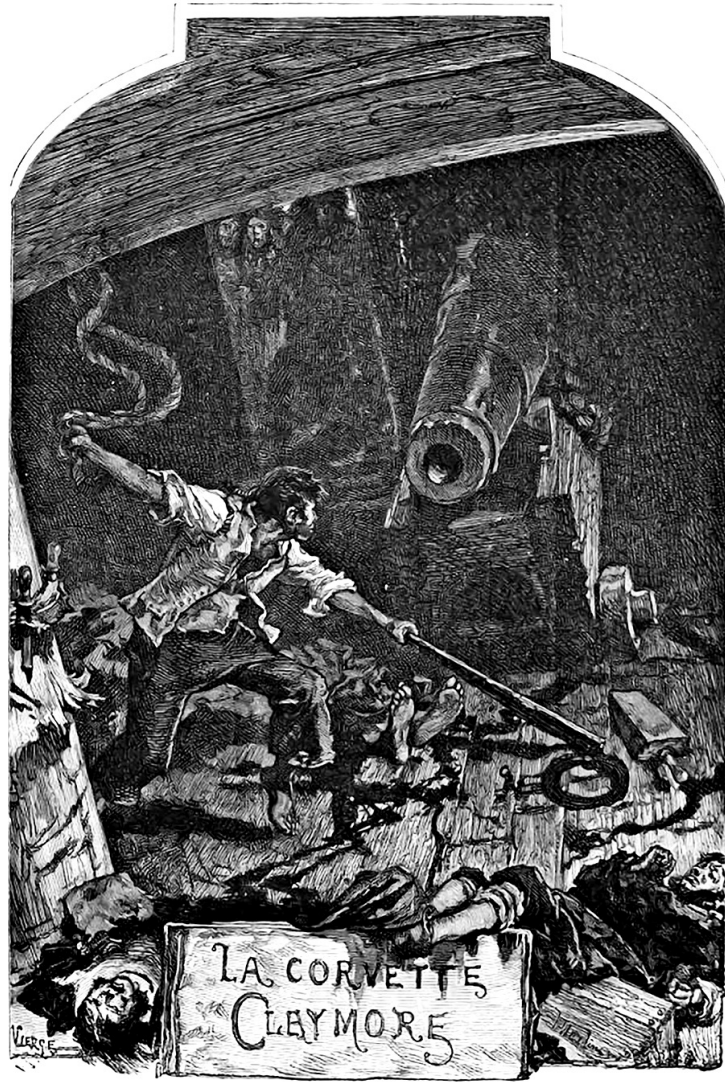
— خدا را شکر که تابستان است.

همچون کسی که تسلیم قضا و قدر است به زمین می نگرست. فقط
از نگاهش پیدا بود که از این همه مصیبت در شگفت است.
سربازها ساکت و خاموش دور این صحنه حزن انگیز حلقه زده
بودند.

زنی بیوه با سه کودک یتیم در حال فرار، تنها و بی کس، گرسنه و
تشنه، میان نبردی که غوغای آن در افق می پیچید، غذایش علف بود و
سقفش آسمان.

گروه بان به طرف زن رفت و به کودکی که سینه مادرش را می مکید
خیره شد. کودک سینه را رها کرد، آرام سر گرداند، با چشمان زیبای

آبی اش به آن قیافهٔ پشمالوی ترسناک با موهای حنایی و زکرده که
 رویش خم شده بود نگاه کرد و لبخند زد.
 گروهبان راست ایستاد. احساس کرد یک قطرهٔ درشت اشک بر
 گونه اش غلتید و چون دانه ای مروارید سر سبیلش ایستاد.
 آن گاه با صدای بلند گفت:
 — رفقا! من از این واقعه این طور برداشت می کنم که گردان ما پدر
 شده. شما هم موافقید؟ ما این سه کودک را به فرزندی می پذیریم.
 سربازها یک صدا فریاد زدند:
 — زنده باد جمهوری!
 گروهبان گفت:
 — تصویب شد.
 بعد دو دستش را به طرف مادر و بچه ها دراز کرد و گفت:
 — بیا بید، شما فرزندان گردان کلاه قرمزا هستید.
 سوروساتچی از خوشحالی بالا پرید و فریاد زد:
 — سه سر در یک کلاه.
 سپس به گریه افتاد، هیجان زده بیوهٔ بینوا را در آغوش گرفت و
 گفت:
 — دختر کوچولویت چقدر ناقلاست!
 سربازها باز گفتند:
 — زنده باد جمهوری!
 و گروهبان به مادر گفت:
 — بیا، هم وطن.



ناو کلیمور

فصل دوم

ناو کلیمور



۱. اتحاد فرانسه و انگلیس

در بهار ۱۷۹۳، زمانی که بیگانگان از هر سو به فرانسه هجوم آورده بودند، سقوط ژیروندن‌ها^۱ غم‌انگیز بود. در همان ایام، در

۱. Girondins؛ جمهوری خواهان فرانسوی که عضو مجلس قانون‌گذاری و کنوانسیون بودند. از آنجا که رؤسایشان از نمایندگان ناحیه ژیروند بودند، آنان را به این نام می‌خواندند.

مجمع‌الجزایر مانس^۱ وقایعی در جریان بود.

عصر اول ژوئن، در خلیج کوچک و خلوت بُن‌نویی، در ژرسه، ساعتی پیش از غروب آفتاب، در هوای مه‌آلودی که برای کشتیرانی نامناسب اما برای فرار مناسب بود، ناوی بادبان برمی‌افراشت. سرنشینان ناو فرانسوی بودند، ولی این ناو متعلق به ناوگان انگلیسی مستقر در دماغه شرقی جزیره بود و از آن منطقه حفاظت می‌کرد. پرنس توردوورنی، از خاندان بوئن، فرماندهی ناو را بر عهده داشت و به دستور وی ناو مذکور برای انجام مأموریتی ویژه و ضروری رهسپار دریا می‌شد.

این ناو، که در دفتر ترینیته‌هاوس^۲ نامش کلیمور ثبت شده بود، کشتی باربری به نظر می‌رسید، ولی ناو جنگی بود. با آنکه مانند کشتی‌های تجاری آرام و سنگین حرکت می‌کرد، اما نباید بدان اعتماد می‌کردند. این ناو را به دو منظور ساخته بودند: خدعه و اقتدار، تا در صورت امکان فریب دهد و در صورت لزوم بجنگد. به دلیل مأموریتی که آن شب این ناو داشت، در فاصله بین دو عرشه سی عراده توپ کالیبر بلند بر آن سوار کرده بودند. اما برای آنکه کشتی صلح‌جو به نظر برسد، یا برای مقابله با طوفان، آن‌ها را با سه رشته زنجیر در پشت دیواره کشتی محکم بسته بودند و سر توپ‌ها به طرف پنجره‌های ناو قرار داشت. از بیرون چیزی پیدا نبود. دریچه‌های روی دیواره ناو را مسدود کرده و پنجره‌ها را بسته بودند. گویی ناو نقاب زده بود. توپ‌های ناوهای جنگی را روی عرشه قرار می‌دهند، لیکن بر عرشه این ناو که برای کمین و غافلگیری ساخته شده بود هیچ سلاحی نبود، اما به شکلی ساخته شده بود که — چنان که گفتیم — می‌توانست یک توپخانه را در عرشه میانی حمل کند. با آنکه ناو کلیمور حجیم و

۱. Manche؛ مجمع‌الجزایری میان فرانسه و انگلیس.

۲. Trinity-House؛ دفتر خدمات فانوس‌های دریایی انگلستان.

تنومند بود، بسیار رهوار بود. در میان ناوهای انگلیسی محکم‌ترین بدنه را داشت. هرچند که دکل پشتی‌اش کوچک و ساده بود، در نبرد قابلیت ناوهای محافظ را داشت. سگانش، که به شکلی خاص و ماهرانه ساخته شده بود، انحنایی کمابیش بی‌مانند داشت، به طوری که در کارگاه‌های کشتی‌سازی ساوت‌هامپتون پنجاه لیره استرلینگ می‌ارزید. سرنشینانش همه فرانسوی و از افسران مهاجر و ملوانان فراری بودند. همه‌شان دریانوردان کاردان، سربازان زبده و سلطنت‌طلبان پروپاقرص یا به عبارت دیگر عاشق کشتی و شمشیر و پادشاه بودند. نیم‌گردان از قشون نیروی دریایی، که در صورت لزوم می‌توانستند از کشتی پیاده شوند، همراه آنان بودند.

ناخدا یکم کشتی، کنت دو بوایر تلو، از بهترین افسران سابق نیروی دریایی سلطنتی و دارای نشان سن‌لویی بود. ناخدا دوم آن، شوالیه دولایویویل، در گارد فرانسه فرمانده گروهبانی بود که در آن اوش^۱ سمت گروهبانی داشت. سگاندار کشتی فیلیپ گاکوال بود، خبره‌ترین دریانورد ژرسه.

ظاهراً این ناو مأموریت ویژه‌ای داشت. در واقع، مردی در آن بود که ظاهراً در پی ماجراجویی بود. این فرد پیرمردی بلندبالا و راست قامت و خوش‌بنیه با سیمایی متین بود که دشوار می‌شد سنش را حدس زد، زیرا در عین حال هم جوان به نظر می‌رسید هم پیر. از آن مردانی بود که هم سالمندند هم نیرومند؛ چون چهل ساله‌ها نیرومندند و چون هشتادساله‌ها باصلابت. هنگام سوار شدن به کشتی شنلش پس رفته بود و از زیرش لباس محلی‌اش که لباس اهالی برتانی بود آشکار شده بود، و آن عبارت بود از شلوار گشاد سه‌ربع، چکمه‌های بلند، و پوستینی از چرم بز که پشت آن پشمالو بود و روی آن ابریشم‌دوزی شده بود. این پوستین‌های قدیمی دو حسن داشتند: هم در مهمانی‌ها

۱. Hoche؛ سردار انقلابی فرانسوی که بسیار خوش‌نام بود.

آن را می پوشیدند هم سرِ کار، و به میل خود آن را پشت و رو می کردند. سر تا سر هفته پوستینی پشمالو بود و آخر هفته لباس مهمانی. اگر بیش تر در لباس محلی این پیرمرد دقیق می شدید، می دیدید سر آرنج‌ها و زانوهایش فرسوده‌اند و درمی یافتید وی مدت زیادی است آن‌ها را می پوشد. شنل ضخیمش هم مانند لباس کهنه ماهیگیران بود. این پیرمرد کلاه بلند قدیمی با لبه پهن بر سر گذاشته بود. وقتی لبه این کلاه افتاده بود به وی حالت روستایی می داد و وقتی لبه‌اش را بالا می زد با قیطان و نشانی که داشت ظاهر نظامی به وی می بخشید. این پیرمرد کلاه را مانند دهاتی‌ها بدون قیطان و نشان بر سر نهاده بود.

لُرد بالکاراس، حاکم جزیره، و پرنسِ توردو وِوِرنی شخصاً او را راهنمایی و سوار کشتی کرده بودند. ژلامبر، محافظ شخصی کنت دارتوا^۱ و مأمور مخفی شاهزادگان، با آنکه خود نجیب‌زاده محترمی بود، شخصاً بر آماده‌سازی کابین وی نظارت کرده بود و به قدری به وی احترام می گذاشت و مراقبش بود که چمدان پیرمرد را پشت سرش حمل کرده بود. زمانی هم که کشتی آماده حرکت بود، آقای ژلامبر تعظیم غرّایی به وی کرده بود و لُرد بالکاراس به وی گفته بود: «موفق باشید، ژنرال» و پرنسِ توردو وِوِرنی به وی گفته بود: «به امید دیدار، پسرعمو.» سرنشینان کشتی پس از دیدن این پیرمرد بی درنگ نام «دهاتی» را بر وی نهاده بودند و در مکالمات خود آن را به کار می بردند؛ ولی، بی آنکه اطلاع چندانی از قضایا داشته باشند، می دانستند که این ناو کشتی باربری نیست و این دهاتی هم آدم ساده‌ای نیست.

باد ملایمی می وزید. کلیمور لنگرگاه بون‌نویی را ترک کرد و از ساحل بولی‌بی گذشت. مدتی در معرض دید بود، تا اینکه در تاریکی فرورفت و ناپدید شد.

ساعتی بعد، ژلامبر در خانه‌اش در سن‌الیه به کنت دارتوا در ستاد

۱. Comte D'Artois؛ برادر لویی شانزدهم.

فرماندهی دوکِ یورک^۱ تلگرافی فوری در چهار سطر به مضمون ذیل ارسال نمود:

عالی جناب، کشتی حرکت کرد. موفقیت حتمی است. هشت روز دیگر سرتاسر ساحل از گرانویل تا سن مالو به آتش کشیده می شود.

چهار روز پیش از آن، پریور دولامارن^۲، فرمانده قشون ساحلی شربورگ، هنگامی که به گرانویل رفته بود، پیامی را با همان دست خط از دست مأمور مخفی دریافت کرده بود. در این پیام چنین آمده بود:

هموطن، روز اول ژوئن، هنگام مد دریا، رزمنای کلیمور با توپخانه مخفی عازم سواحل فرانسه شد تا مردی با این مشخصات را در آنجا پیاده کند: بلندبالا، سالمند، سپیدمو، با لباس محلی و دستهای یک اشراف زاده. فردا شرح بیش تری می دهم. صبح دوم ژوئن به ساحل پا می گذارد. به ناوهای ساحلی خبر دهید. کشتی را توقیف کنید و این مرد را گردن بزنید.



۱. Duc d'York؛ از عناوین نجیب زادگان بریتانیا که به پسران پادشاه اعطا می شد.
 ۲. Prieur de la Marne؛ جمهوری خواه فرانسوی، عضو مجلس کنوانسیون.

۲. مسافر و کشتی در شب



ناو کلیمور به جای آنکه راهی جنوب شود و به طرف جزیره سنت کاترین برود رهسپار شمال شد. سپس به سمت مغرب پیچید و سرانجام بین سرک و ژرسه، در وسط دریا، از گذرگاهی به نام دروت عبور کرد. آنجا، در دو سمت ساحل هیچ فانوسی دیده نمی‌شد. خورشید غروب کرده بود و شبی بس تیره بود، تیره‌تر از دیگر شب‌های تابستان. آن شب می‌بایست مهتابی باشد، اما ابرهای ضخیم سرتاسر آسمان را پوشانده بودند و ظاهراً ماه هنگام غروب در افق نمایان می‌شد. چند تکه ابر هم روی دریا بودند و دریا را مه‌آلود کرده بودند.

این تاریکی کاملاً سودمند بود.

گاکوال، سگ‌اندار کشتی، می‌خواست ژرسه در سمت چپ و گرنزه

در سمت راستش باشد و از راهی خطرناک میان آنوا و دووژر به سوی سن مالو برود. این راه از راه منکبه کوتاه‌تر و امن‌تر بود و رزمناو ساحلی فرانسه باید بیش‌تر مراقب کرانه‌های میان سن‌الیه تا گران‌ویل می‌بود.

اگر بادبان برمی‌افراشتند و بادِ موافق می‌وزید و مشکلی پیش نمی‌آمد، گاکوال امیدوار بود سپیده‌دم به ساحل فرانسه برسند. اوضاع بر وفق مراد بود. کلیمور از گروه عبور کرده بود. حوالی ساعت نه، به قول دریانوردان، دریا اخم کرد و باد وزیدن گرفت، ولی این باد موافق بود و امواج، بی‌آنکه سهمگین شوند، متلاطم شدند. با این حال گاهی آب بر دماغه کشتی می‌ریخت.

«دهاتی»، که لُرد بالکاراس او را «ژنرال» و پرنس توردوژنی او را «پسرعمو» خوانده بود، دریانورد خبره‌ای بود و با متانت بر عرشه کشتی قدم می‌زد. گویا متوجه تکان‌های شدید کشتی نبود. گه‌گاه از جیب جلیقه‌اش یک ورقه شکلات درمی‌آورد، تکه‌ای از آن می‌کند و به دهان می‌گذاشت. با وجود موهای سپیدش دندان‌های سالمی داشت. با کسی حرف نمی‌زد. فقط گاهی آهسته چیزی به فرمانده می‌گفت و فرمانده چنان با ادب و تواضع سخنش را می‌شنید که گویی این مسافر را مافوق خود می‌دانست.

کشتی، که با مهارت هدایت می‌شد، پنهانی در مه در امتداد شیب شمالی ژرسه پیش می‌رفت و به دلیل وجود سنگ‌های خطرناک آبسنگ^۱ عظیم پیردولیک، که میان ژرسه و سیرک سر از آب بیرون آورده بودند، درست از کنار ساحل حرکت می‌کرد. گاکوال، در حالی که پشت سگان ایستاده بود، به پیردولیک و گروه و پلمون اشاره می‌کرد و همچون کسی که در خانه خود موجودات دریایی را شناسایی می‌کند، گاه با تجسس و گاه با اطمینان، کشتی را از میان

۱. صخره آبی.

زنجیره آبسنگ‌ها هدایت می‌کرد. از بیم آنکه مبادا در این آب‌های تحت مراقبت متوجه عبور کشتی شوند، چراغ جلوی کشتی را روشن نکرده بودند و از وجود مه خوشحال بودند. وقتی به گراند‌اتاک رسیدند، مه به قدری غلیظ بود که آبسنگ مرتفع پیناکُل دیده نمی‌شد. ساعت کلیسای سن‌اوئان ده ضربه نواخت و این نشان آن بود که باد همچنان به عقب کشتی می‌وزد. اوضاع همچنان بر وفق مراد بود. دریا به دلیل مجاورت با صخره کوربیر متلاطم تر می‌شد.

اندکی پس از ساعت دو بامداد، کنت دو بوایرتلو و شوالیه دولایویویل مردی را که لباس محلی به تن داشت تا اتاقش بدرقه کردند. اتاق ناخدای کشتی را به وی اختصاص داده بودند. هنگامی که وی وارد اتاق می‌شد، آهسته به همراهانش گفت:

— آقایان، خودتان می‌دانید که رازداری چه اندازه مهم است. پس تا لحظه انفجار سکوت اختیار کنید. فقط شما نام مرا می‌دانید.

بوایرتلو پاسخ داد:

— ما این راز را به گور می‌بریم.

پیرمرد گفت:

— بله، من حتی دم مرگ هم آن را افشا نخواهم کرد.

و وارد اتاقش شد.

۳. عوام و اشراف در کنار هم

ناخدا یکم و ناخدا دوم روی عرشه رفتند، در کنار هم قدم زدند و با هم شروع به صحبت کردند. بی‌شک درباره مسافرشان گفتگو می‌کردند و باد سخنانشان را در تاریکی پراکنده می‌کرد. بوایرتلو آهسته در گوش ویوویل گفت:

— حال خواهیم دید که این مرد فرمانده نظامی است یا نه.

ویوویل پاسخ داد:
 — عجالتاً که انگار پرنس است.
 — تقریباً.
 — در فرانسه از اشراف است، اما در برتانی پرنس است.
 — مثل خاندان‌های لاترموال و روان.
 — پس وابسته به همان‌هاست.
 — در فرانسه و در کالسکه‌های شاه‌ی او مارکی^۱ است، همان‌طور
 که من کنتم و شما شوالیه‌اید.
 — کالسکه‌ها که خیلی دورند! ما توی گاری هستیم.
 مدتی سکوت شد. سپس بواپرتلو گفت:
 — پرنس فرانسوی که نباشد، به سراغ پرنس برتانیایی می‌روند.
 — توکا که ... نه، عقاب که نباشد، به سراغ کلاغ می‌روند.
 — من لاشخور را ترجیح می‌دهم.
 — قطعاً، با آن منقار و چنگالش.
 — خواهیم دید.
 — بله، حالا دیگر وجود یک رهبر لازم است. من با نظر تئنتیپاک
 موافقم که می‌گوید: «یک فرمانده و مقداری باروت!» ببینید، ناخدا،
 من تقریباً همه کسانی را که ممکن است رهبر شوند می‌شناسم، رهبران
 دیروز و امروز و فردا را. هیچ‌کدامشان آن رهبر مبارزی که ما
 می‌خواهیم نیستند. برای این و آنده لعنتی سرداری کاردان لازم است.
 باید دشمن را عاجز کند، سر آسیاب و نیزار و گودال و سنگریزه‌ها
 جدال کند. باید به شدت بیکار کند، از هرچیز بهره‌بردار و مراقب
 هرچیز باشد، کشت و کشتار کند، سرمشق باشد و نه خواب داشته باشد
 نه شفقت. در حال حاضر، در لشکر روستاییان قهرمان هست، سردار

۱. لقب اشرافی.